

# ترانه های کوچک غربت

احمد شاملو

شبانه

گویی

همیشه چنین است

ای غریبِ طلبِ -

تو در آتشِ سردِ خود می سوزی  
و خاکسترت

نقره‌ی ماه است

تا تو را

در کمالِ بدرِ تو نیز

باور نکنند.

?

چه استجابتِ غم‌ناکی!

زخمت

از آن

بدرِ تمام بود  
تا مجوسان

بر گردهی ارواحِ کهن

به قلعه درتازند.

همیشه چنین بوده؟

همیشه چنین است؟

مردادِ ????

عاشقانه

بیتوتهی کوتاهی ست جهان

در فاصلهی گناه و دوزخ

خورشید

همچون دشنامی برمی آید

و روز

شرمساری جبران ناپذیری ست.

آه

پیش از آن که در اشک غرقه شوم

چیزی بگوی

درخت،  
جهلِ معصیت‌بارِ نیاکان است  
و نسیم

وسوسه‌یی ست نابه‌کار.  
مهتاب پاییزی  
کفری ست که جهان را می‌آلاید.

چیزی بگوی  
پیش از آن که در اشک غرقه شوم

چیزی بگوی

هر دریچه‌ی نغز  
بر چشم‌اندازِ عقوبتی می‌گشاید.  
عشق

رطوبتِ چندشانگیزِ پلشتی ست  
و آسمان

سرپناهی  
تا به خاک بنشینی و

بر سرنوشتِ خویش

گریه ساز کنی.

آه  
پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،  
هر چه باشد

چشمه‌ها  
از تابوت می‌جوشند

و سوگوارانِ ژولیده آبروی جهان‌اند.  
عصمت به آینه مفروش  
که فاجران نیازمندتران‌اند.

خامش منشین

خدا را  
پیش از آن که در اشک غرقه شوم  
از عشق

چیزی بگوی!

?? مردادِ ????

در لحظه  
به تو دست می‌سایم و جهان را در می‌یابم،  
به تو می‌اندیشم  
و زمان را لمس می‌کنم  
معلق و بی‌انتها  
غریبان.

می‌وزم، می‌بارم، می‌تابم.  
آسمان‌ام  
ستاره‌گان و زمین،  
و گندمِ عطرآگینی که دانه می‌بندد

رقصان  
در جانِ سبزِ خویش.

?

از تو عبور می‌کنم  
چنان که تُندری از شب. —

می‌درخشم  
و فرومی‌ریزم.  
?? مردادِ ????

رستاخیز  
من تمامی مُرده‌گان بودم:  
مُرده‌ی پرنده‌گانی که می‌خوانند  
و خاموش‌اند،  
مُرده‌ی زیباترینِ جانوران  
بر خاک و در آب،  
مُرده‌ی آدمیان  
از بد و خوب.

من آن‌جا بودم  
در گذشته  
بی‌سرود. —  
با من رازی نبود  
نه تبسمی  
نه حسرتی.

به مهر

مرا

بی گاه

در خواب دیدی

و با تو

بیدار شدم.

?? مردادِ ????

شبانه

نه

تو را برنتراشیده‌ام از حسرت‌های خویش:

پارینه‌تر از سنگ

تُردتر از ساقه‌ی تازه‌روی یکی علف.

تو را برنکشیده‌ام از خشمِ خویش:

ناتوانی خرد

از برآمدن،

گر کشیدن

در مجمرِ بی‌تابی.

تو را بر نَسخته‌ام به وزنه‌ی اندوهِ خویش:

پَرّ کاهی

در کفّهی حرمان،

کوه

در سنجشِ بیهوده‌گی.

?

تو را برگزیده‌ام

رغمِ غمِ بی‌داد.

گفتی دوستات می‌دارم

و قاعده

دیگر شد.

کفایت مکن ای فرمانِ «شدن»،

مکرر شو

مکرر شو!

?? مردادِ ????

خطابه‌ی آسان ، در امید

به رامین شهروند

وطن کجاست که آوازِ آشنای تو چنین دور می‌نماید؟

امید کجاست



تا خود

جهان

به قرار

باز آید؟

هان، سنجیده باش  
که نومیدان را معادی مقدر نیست!

?

معشوق در ذره ذره‌ی جانِ توست

که باور داشته‌ای،  
و رستاخیز

در چشم‌اندازِ همیشه‌ی تو

به کار است.  
در زیجِ جُست‌وجو

ایستاده‌ی ابدی باش  
تا سفرِ بی‌انجامِ ستاره‌گان بر تو گذر کند،

که زمین

از این‌گونه حقارت بار نمی‌ماند  
اگر آدمی

به هنگام

دیده‌ی حیرت می‌گشود.

؟

زیستن

و ولایتِ والای انسان بر خاک را

نماز بردن؛

زیستن

و معجزه کردن؛

ورنه

می‌لادِ تو جز خاطره‌ی دردی بیهوده چیست  
هم از آن دست که مرگات،  
هم از آن دست که عبورِ قطارِ عقیمِ آسترانِ تو  
از فاصله‌ی کویری می‌لاد و مرگات؟  
مُعجزه کن مُعجزه کن

که مُعجزه

تنها

دست‌کارِ توست

اگر دادگر باشی؛

که در این گُستره

گُرگان‌اند  
مشتاقِ بردردنِ بی‌دادگرانه‌ی آن

که دریدن نمی‌تواند. —  
و دادگری  
معجزه‌ی نهایی‌ست.

و کاش در این جهان

مرده‌گان را

روزی ویژه بود،  
تا چون از برابرِ این همه اجساد گذر می‌کنیم  
تنها دستمالی برابرِ بینی نگیریم:

این پُرآزار

گندِ جهان نیست  
تعفنِ بی‌داد است.

?

و حضورِ گران‌بهای ما

هر یک  
چهره در چهره‌ی جهان  
(این آینه‌یی که از بودِ خود آگاه نیست  
مگر آن دم که در او درنگند) —

تو  
یا من،  
آدمی بی

انسانی

هر که خواهد گو باش

تنها

آگاه از دست کارِ عظیمِ نگاهِ خویش –  
تا جهان

از این دست

بی‌رنگ و غم‌انگیز نماند

تا جهان

از این دست

پلشت و نفرت خیز نماند.

?

یکی

از دریچه‌ی ممنوعِ خانه

بر آن تلّ خشکِ خاک نظر کن:

آه، اگر امید می‌داشتی

آن خُشک‌سار

کنون این‌گونه

از باغ و بهار

بی‌برگ نبود

و آن‌جا که سکوت به ماتم نشسته

مرغی می‌خواند.

؟

نه

نومیدمردم را

معادی مقدر نیست.

چاووشی امیدانگیزِ توست

بی‌گمان

که این قافله را به وطن می‌رساند.

?? تیرِ ???

ترانه‌ی هم‌سفران  
سرِ دوراهی

یه قلعه بود  
یه خشت از مهتاب و  
یه خشت از سنگ

سرِ دوراهی

یه قلعه بود  
یه خشت از شادی و  
یه خشت از جنگ

?

سرِ دوراهی

یه قلعه بود  
دو خشت از اشک و  
دو خشت از خنده

سرِ دوراهی

یه قلعه بود  
سه خشت از شغال و  
یه خشت از پرنده.  
???

عاشقانه

آنکه می گوید دوستان می دارم  
خنیگرِ غم گینی ست  
که آوازش را از دست داده است.

ای کاش عشق را  
زبانِ سخن بود

هزار کاکلی شاد

در چشمانِ توست  
هزار قناری خاموش  
در گلوی من.

عشق را  
ای کاش زبانِ سخن بود  
?  
آنکه می گوید دوستان می دارم  
دلِ انده گینِ شبی ست  
که مهتاب اش را می جوید.

ای کاش عشق را  
زبانِ سخن بود

هزار آفتابِ خندان در خرامِ توست  
هزار ستاره ی گریان  
در تمنای من.

عشق را  
ای کاش زبانِ سخن بود

?? تیرِ ???

در این بن بست  
دهانات را می‌بویند  
مبادا که گفته باشی دوستات می‌دارم.  
دلات را می‌بویند

روزگارِ غریبی‌ست، نازنین  
و عشق را  
کنارِ تیرکِ راه‌بند  
تازیانه می‌زنند.

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد

در این بن بستِ کج‌وپیچِ سرما  
آتش را

به سوخت‌بارِ سرود و شعر

فروزان می‌دارند.  
به اندیشیدن خطر مکن.

روزگارِ غریبی‌ست، نازنین  
آن که بر در می‌کوبد شباهنگام  
به گشتنِ چراغِ آمده است.



نور را در پستوی خانه نهان باید کرد  
آنک قصابان اند  
بر گذرگاهها مستقر  
با گنده و ساتوری خون آلود

روزگارِ غریبی ست، نازنین  
و تبسم را بر لبها جراحی می کنند  
و ترانه را بر دهان.

شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد

کبابِ قناری  
بر آتشِ سوسن و یاس

روزگارِ غریبی ست، نازنین  
ابلیسِ پیروزمست  
سورِ عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد

?? تیرِ ???

صبح

ولرم و

کاهلانه

آبدانه‌های چرکی بارانِ تابستانی  
بر برگ‌های بی‌عشوهی خطمی  
به ساعتِ پنجِ صبح.

در مزارِ شهیدان

هنوز

خطیبانِ حرفه‌یی در خواب‌اند.  
حفره‌ی معلقِ فریادها

در هوا

خالی‌ست.

و گُل‌گون‌کفنان

به خسته‌گی

در گور

گُرده تعویض می‌کنند.

?

به تردید

آبله‌های باران

بر الواحِ سَرسری

به ساعتِ پنجِ صبح.

? اردیبهشتِ ????

هجراتی  
سینِ هفتم

سیبِ سُرخِ ست،  
حسرتا

که مرا

نصیب

از این سُفره‌ی سُنّت

سروری نیست.

شرابی مردافکن در جامِ هواست،  
شگفتا

که مرا

بدین مستی

شوری نیست.

سبوی سبزه‌پوش

در قابِ پنجره —

آه

چنان دورم

که گویی جز نقشِ بی‌جانی نیست.  
و کلامی مهربان

در نخستین دیدارِ بامدادی —

فغان

که در پسِ پاسخ و لبخند

دلِ خندانی نیست.

بهاری دیگر آمده است

آری

اما برای آن زمستان‌ها که گذشت

نامی نیست

نامی نیست.

اسفندِ ????

لندن

آخر بازی  
عاشقان  
سرشکسته گذشتند،  
شرم سارِ ترانه‌های بی‌هنگامِ خویش.

و کوچه‌ها  
بی‌زمزمه ماند و صدای پا.

سربازان  
شکسته گذشتند،  
خسته

بر اسبانِ تشریح،  
و لته‌های بی‌رنگِ غروری  
نگون سار

بر نیزه‌های شان.

?

تو را چه سود

فخر به فلک بر

فروختن  
هنگامی که

هر غبارِ راهِ لعنت‌شده نفرینات می‌کند؟  
تو را چه سود از باغ و درخت  
که با یاس‌ها

به داس سخن گفته‌ای.

آن جا که قدم بر نهاده باشی  
گیاه

از رستن تن می زند  
چرا که تو  
تقوای خاک و آب را

هرگز  
باور نداشتی.

?

فغان! که سرگذشت ما  
سرود بی اعتقادِ سربازانِ تو بود  
که از فتحِ قلعه‌ی روسیان

بازمی آمدند.  
باش تا نفرینِ دوزخ از تو چه سازد،  
که مادرانِ سیاه پوش  
— داغدارانِ زیباترین فرزندانِ آفتاب و باد —  
هنوز از سجاده‌ها

سر برنگرفته اند!

?? دی ???  
لندن

ترانه‌ی کوچک  
— تو کجایی؟

در گستره‌ی بی‌مرزِ این جهان

تو کجایی؟

— من در دوردست‌ترین جای جهان ایستاده‌ام:  
کنارِ تو.

?

— تو کجایی؟

در گستره ناپاکِ این جهان

تو کجایی؟

— من در پاک‌ترین مقامِ جهان ایستاده‌ام:  
بر سبزه‌شورِ این رودِ بزرگ که می‌سُراید  
برای تو.

دیِ ????

لندن

هجرائی  
غم

این جا نه

که آن جاست

دل

اما

در سرمای این سیاه‌خانه می‌تپد.

در این غُرْبَتِ ناشاد  
یاءسی ست اشتیاق  
که در فراسوهای طاقت می‌گذرد.

بادامِ بی‌مغزی می‌شکنیم

یادِ دیاران را  
و تلخای دوزخ  
در هر رگِ مان می‌گذرد.

دیِ ???  
لندن



هجرائی  
شبِ «ایران‌شهر»

جهان را بنگر سراسر  
که به رختِ رخوتِ خوابِ خرابِ خود

از خویش بیگانه است.  
و ما را بنگر

بیدار  
که هُشیوارانِ غمِ خویش‌ایم.  
خشم‌آگین و پرخاشگر  
از اندوهِ تلخِ خویش‌پاس‌داری می‌کنیم،  
نگه‌بانِ عبوسِ رنجِ خویش‌ایم  
تا از قابِ سیاهِ وظیفه‌یی که بر‌گردِ آن کشیده‌ایم

خطا نکند.

و جهان را بنگر  
جهان را

در رخوتِ معصومانه‌ی خواب‌اش  
که از خویش چه بیگانه است!  
?

ماه می‌گذرد

در انتهای مدارِ سردش.  
ما مانده‌ایم و  
روز  
نمی‌آید.

?? آذرِ ????  
لندن

هجراتی  
که‌ایم و کجاییم  
چه می‌گوییم و در چه کاریم؟

پاسخی کو؟

به انتظارِ پاسخی

عصب می‌کشیم  
و به لطمه‌ی پژواکی  
کوه‌وار

درهم می شکنیم.

آذرِ ???

لندن

هجراتی

تلخ

چون قرابه‌ی زهری

خورشید از خراشِ خونینِ گلو می‌گذرد.

سپیدار

دلکِ دیلاقی‌ست

بی‌مایه

با شلوارِ ابلق و شولای سبزش،

که سپیدی خسته‌خانه را

مضمونی دریده کوک می‌کند.

?

مرمرِ خشکِ آبدانِ بی‌ثمر

آینه‌ی عریانی شیرین نمی‌شود،  
و تیشه‌ی کوه‌کن

بی‌امان‌ترک اکنون  
پایانِ جهان را  
در نبضی بی‌رویا تبیره می‌کوبد.

?

کُند

همچون دشنه‌یی زنگار بسته  
فرصت

از بریده‌گی‌های خون‌بارِ عصب می‌گذرد.

?? تیرِ ???  
لندن

هجرائی  
چه هنگام می‌زیسته‌ام؟  
کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را

من —  
اگر این آفتاب

هم آن مشعلِ کال است

بی‌شب‌نم و بی‌شفق  
که نخستین سحرگاهِ جهان را آزموده است.

چه هنگام می‌زیسته‌ام،  
کدام بالیدن و کاستن را

من  
که آسمانِ خودم  
چترِ سرم نیست؟ —

آسمانی از فیروزه نیشابور  
با رگه‌های سبزِ شاخ‌ساران،  
همچون فریادِ واژگونِ جنگلی

در دریاچه‌یی،  
آزاد و رها  
همچون آینه‌یی

که تکثیرت می‌کند.  
?

بگذار

آفتابِ من

پیرهن‌ام باشد  
و آسمانِ من

آن کهنه کرباسِ بی‌رنگ.

بگذار

بر زمینِ خود بایستم  
بر خاکی از بُراده الماس و رعشهی درد.

بگذار سرزمین‌ام را

زیر پای خود احساس کنم  
و صدای رویشِ خود را بشنوم:  
رُپ‌رُپ‌هیِ طبل‌های خون را

در چیتگر

و نعره‌ی ببرهای عاشق را

در دیلمان.

و گرنه چه هنگام می‌زیسته‌ام؟

کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را من؟

?? اسفندِ ????

پرینستون

مترسک

جایی پنهان در این شبِ قیرین  
استاده به جا، مترسکی باید؛  
نهش چشم، ولی چنان که می‌بیند  
نهش گوش، ولی چنان که می‌پاید.

بی‌ریشه، ولی چنان به جا ستوار  
کهش خود به تَبَر کَنی ز جای، الاک.  
چون گردوی پیرِ ریشه در اعماق  
می نعره زند که از من است این خاک.

چون شبگذری ببیندش، دزدی‌ش  
چون سایه به شب نهفته پندارد  
کز حيله نفس به سینه درچیده‌ست  
تا ره‌گذرش مترسک انگارد.  
?

آری، همه شب یکی خموش آن جاست  
با خالی بودِ خویش رودررو.  
گر مَشعله نیز می‌کشد عابر  
ره می‌نبرد که در چه کار است او.

?? اسفندِ ????

پرینستون

بچه های اعماق  
گفتار برای یک ترانه، در شهادتِ احمد زیبرم  
به علیرضا اسپهبد

در شهرِ بی خیابان می‌بالند  
در شبکه‌ی مورگی پس کوچه و بُن‌بست،  
آغشته‌ی دودِ کوره و قاچاق و زردزخم  
قابِ رنگین در جیب و تیرکمان در دست،  
بچه‌های اعماق  
بچه‌های اعماق

باتلاقِ تقدیرِ بی‌ترحم در پیش و  
دشنامِ پدرانِ خسته در پُشت،  
نفرینِ مادرانِ بی‌حوصله در گوش و  
هیچ از امید و فردا در مِشت،  
بچه‌های اعماق  
بچه‌های اعماق

؟  
بر جنگلِ بی‌بهار می‌شکفند  
بر درختانِ بی‌ریشه میوه می‌آرند،  
بچه‌های اعماق



بچه‌های اعماق

با حنجره‌ی خونین می‌خوانند و از پا درآمدنا

درفشی بلند به کف دارند

کاوه‌های اعماق

کاوه‌های اعماق

????